

coward bat

Long, long ago, a battle broke out between the beasts of the ground and the birds in the sky. A coward bat watched the fight to see which side would win. As soon as he saw the beast winning, he decided to hide his wings and find king Lion. “Your majesty, since I resemble a land creature like a mouse, I would like to be a part of your team.” said the bat. The lion roared and said, “Wow! Yes, I can see that. From now on bat, you are one of us! Ha! Ha! Ha!”

Before long, the birds of the sky began to gain control. Now, the worried bat decided he needed to visit with the king of the birds, the eagle. “Your majesty, I too have wings of a bird. Please let me join you!” the bat said. The eagle king replied, “All right bat! From now on, you are a bird!” The fight between the beasts and the birds endlessly continued. And the cowardice bat continued to go back and forth changing his position.

One day, the battles were finally over and there was peace in the forest. King Lion went to king Eagle and said, “King Eagle, from now on, the beasts and the birds are one!” Everybody agreed and shouted with joy happily. “We are now one family,”

The cowardice bat, however, wasn't welcomed by either side. “We don't want anything to do with your kind! Leave the forest!” said king Lion angrily. After the bat was shunned by the king, he had no choice, but to fly off to a dark and lonely cave. Finally, everyone stayed together happily.

خفاش ترسو

روزی روزگاری جنگ بزرگی بین حیوانات زمینی و پرنندگان آسمان شروع شده بود. خفاش ترسویی در آنجا زندگی می کرد که به تماشای این جنگ بزرگ نشسته بود که ببیند کدام طرف از این جنگ پیروز می شوند. خیلی سریع حیوانات زمینی برنده جنگ اول شدند و او تصمیم گرفت که بال هایش را مخفی کند و به دیدار شیر پادشاه حیوانات برود. پیش شیر رفت و گفت: "اعلیحضرت، من شبیه به حیوانات زمینی هستم و ساختاری شبیه به موش ها دارم، و دوست دارم که عضوی از گروه شما باشم" شیر غرشی کرد و گفت: "واووو، بله من دارم می بینم این، تو از امروز به بعد عضوی از گروه ما هستی"

بعد از سال ها، پرنندگان آسمان پیروزی به دست آوردند و کنترل رو به دست گرفتند، حالا خفاش نگران نیاز دید که ملاقاتی با عقاب سلطان پرنندگان داشته باشد. او به دیدار عقاب رفت و به او گفت: اعلیحضرت، من هم مانند پرنندگان دو بال برای پرواز دارم، اجازه بدید که به جمع گروه شما بپیوندم. عقاب گفت: باش خفاش، از الآن به بعد تو عضوی از گروه پرنندگان هستی. جنگ و جدال بین حیوانات زمینی و پرنندگان آسمانی پایان ناپذیر بود و هر دفعه یک سمت از این جنگ برنده می شدند و خفاش ترسوی داستان ما هم هر دفعه به یک سمت از آن دعوا می رفت.

یک روز، جنگ بالاخره تمام شد و کل جنگ در صلح و آرامش بود. پادشاه حیوانات شیر بزرگ به دیدار پادشاه پرنندگان عقاب رفت و گفت: پادشاه عقاب از امروز به بعد حیوانات و پرنندگان از یک گروه هستند، همه حیوانات از این گفته شاد شدند و بلند از روی خوشحالی فریاد زدند و گفتند، ما از امروز از یک خانواده ایم.

خفاش ترسو به هر سمت رفت با بد رفتاری از او استقبال کردند و شیر نیز با عصبانیت فریاد زد: "ما نیازی به مهربانی و لطف تو نداری لطفاً از این جنگل برو" بعد از اینکه شیر این رفتار با او داشت، خفاش راهی دیگه ای جز رفتن از جنگل نداشت او گریه کنان پرواز کرد و رفت توی یک غار تاریک و در نهایت همه خوش و خرم در کنار همدیگر زندگی کردند.